

قطعات



احمد رضا



قطبنامہ

احمد شاملو



انشارات مُروارید

شاملو، احمد، ۱۳۰۴-۱۳۷۹.

قطعه نامه / احمد شاملو. - تهران: مروارید، ۱۳۷۹.
۹۶ ص.

ISBN 964-6026-87-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ هفتم، ۱۳۸۵.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۱ف/۶۲

قرن ۱۸۵/الف/۱۱۴ PIR

ق ۲۱۳ ش

۱۳۶۳

۱۳۶۳

۱۴۵۲-۶۳م

کتابخانه ملی ایران

زیر نظر، آیدا شاملو



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، ۱۳۱۲
ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵ / تلفن ۰۸۶۶-۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۰۲۷ - ۶۶۴۸۴۶۱۲

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



قطعه نامه

احمد شاملو

چاپ هفتم ۱۳۸۵

چاپ گلشن

صحافی آزاده

تیراژ ۱۱۰۰

شابک: ۷-۸۷-۶۰۲۶-۹۶۴-۶۰۲۶-۸۷-۷ ISBN 964-6026-87-7

۱۱۰۰ تومان

قطننامه

۵	»فربادهای عاصی آذرختی«
۱۹	شعر، زندگی‌ست. بزرگترین زندگی‌ها
۴۷	تا شکوفه سرخ يك پیراهن
۵۷	سرود مردی که خودش را کشته است
۶۹	سرود بزرگ
۷۷	قصیده برای انسان ماه بهمن
۸۹	یادداشت‌ها و توضیحات

«فریادهای عاصی آذرخش»

طرح قطعنامه

چاپ دوم قطعنامه پیش روی شما است، پس از سی سال، از
ا. صبح آتروز و ا. بامداد امروز. استاد به‌خواهش ما رضا به‌چاپ
قطعنامه دادند. این کتاب مجموعه‌ئی است از چهار شعر بلند، به‌نام‌های
تا شکوفه سرخ یک پیراهن (مهر ۱۳۲۹) سرود مردی که خودش را کشته
است (۳ تیر ۱۳۳۰)، سرود بزرگ (۱۶ تیر ۳۰) قصیده برای انسان
ماه بهمن (بهمن ۱۳۲۹)، با مقدمه‌ئی از چوبین (فریدون رهنما) در
باب «شعر»، با ادراکی درست از شعر ا. صبح.



قطعنامه آغاز عهدی است با خویش، و تعهدی است به «تو» و
«شما»، که تا امروز هم پایدار مانده است؛ عزمی است خونین به‌جست
و جوی «تو»؛ پوزار کشیدن در وادی‌ئی است که امروز گلباغ است؛
سنگ اول باروئی است که ا. بامداد بر بام آن ایستاده است. تعهدی

است به زندانی شعر بودن، در «زندانی دوست داشتن». در جان من، قطعنامه ملودی لطیفی است که در سراسر آثار شاملو در نهایت کمال و عمقی پرشکوه «بسط» می‌یابد.

جست‌وجویی که با قطعنامه آغاز می‌شود، آشکارا در تمام شعرهای سال ۱۳۳۰ (که غالباً در هوای تازه آورده شده) ادامه می‌یابد، و نیز با عمق و لطافت بیشتری در تمام آثار شاملو. نباید در قطعنامه فقط به چشم نخستین مجموعه شعر شاملو نگاه کرد، این شعرها امروزه هم ارزش‌های خاص خود را دارد و شایسته امروز است، چه از نظر تکامل شعر شاملو، و چه از نظر پی‌بردن به جای این‌گونه شعر در فضای حقیقی آن سال‌ها. البته آن روزها هم بودند (سربسته بگویم، تا بعد) «بوروکرات‌های به‌خیال خود «مترقی» آن روزگار»*، که همچون امروز، به‌مردی که سنگ می‌کشید بردوش تا دیوار شعر خویش را بسازد، سنگ پیرانند، لابد که چرا با «مردم»، به‌خیال آن‌ها، هم‌زبانی نمی‌کند و چنین و چنان؛ یا چنین و چنان نمی‌گوید، لابد از مردم جدا افتاده است و با مردم نیست، و زبانش را مردم نمی‌فهمند، لابد. آنان امروزه هم، به‌خیره، ناتوان‌تر از آن روز، مانده‌تر و رسواتر از آن روز، به باروی عظیمی سنگ می‌پرانند که دیگر توفان را هم یارای آن نیست که سنگی از آن برکند، خود چه رسد به این ذره‌کاه‌های به‌بادی برآمده: مه فشانند نور و

□

نگاهی کلی و کوتاه به طرح دو شعر اول این مجموعه، همراه با نگاهی زودگذر به برخی از شعرهای دیگر شاملوی همین سال (۱۳۳۰)، سخن او را درباره شعر اول این مجموعه که می‌گوید «تعهد را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کردم» روشن می‌کند.

* احمد شاملو، همچون کوچه‌ئی بی‌انتها...، ص ۳ مقدمه، انتشارات مازیار، ۱۳۵۷

تا شکوفه سرخ يك پيراهن

نخست نگاهی بکنیم به طرح شعر. این شعر با نامی خونالوده و باری‌گران آغاز می‌شود؛ نامی که هم از نظر ترکیباتش کاملاً نو و پرمعنا است، و هم از نظر محتوی. تمام شعر را که خواندید معنایش برای‌تان روشن می‌شود. بهتر است تمام شعر را اول بخوانید. شعر، چنین آغاز می‌شود:

سنگ می‌کشم بردوش
سنگ الفاظ
سنگ قوافی.

شاعر کار را نه در روز که از «عرقریزان غروب» آغاز می‌کند، غروبی پره‌راس که خبر از شب تاریک و ظلمانی می‌دهد. گوئی این عادت شاملو، یعنی کار کردن پس از «عرقریزان غروب»، در تمام عمرش پایدار مانده است. می‌توان به این اعتبار تا شکوفه سرخ يك پيراهن را نخستین شبانه و مادر شبانه‌های آینده شاملو دانست. آیا شبانه‌های شاملو یادآور این فضا نیست؟ آیا حاصل این‌گونه کار شبانه او در اعماق جان خویش نیست؟ باری، شاعر سنگ می‌کشد بردوش، مصالح را از بیرون به درون جان خویش می‌برد، و دیوار استواری می‌سازد تا بام شعرش را بر آن نهند و خود در آن بنشینند و زندانی شعر خویش شود. سپس، تصویر دقیقی از خویش، از من خویش، به دست می‌دهد که در سرود مردی که خودش را کشته است، در این باره بیش‌تر سخن خواهیم گفت. این شعر به پوزشنامه می‌ماند، و شاید از اینجا است که نخست نام «شعر سفید غفران» را داشت. شاعر دریافته است که ناگزیر باید

راهی را بپیماید که از جامعیت هستی خویش، از اعماق این جامعیت، نقب‌ب‌بیرون دارد؛ و این جامعیت هستی او، خود بر ساخته و آمیزه شگفتی است از بیرون و درون او.

پس از کاوش در «من» سالیان گذشته و «من کهنه‌تر» خویش، گمشده‌اش را می‌یابد، و در می‌یابد که دلش در «چنگه شما» محبوس است، یعنی در «چنگه همتلاشی شما». خویش‌تن را شناخته است، «من» حقیقی خود را دیده است، آن را در «شما» یافته است. آنگاه، به «شما» رومی‌آورد، و از بلندای دیواری که از «دوست داشتن» ساخته در «شما» می‌نگرد. با مشخص کردن مرز میان «شما» و «دیگران» و «دیگر-تران» گوئی طبقات مردم را در شعر خویش باز می‌شناسد، بدین‌گونه: یکی آن «شما»ئی که ناآگاهی‌شان آنان را در شمار «دیگران» قرار می‌دهد:

که دستۀ شلاق دژخیم‌تان را می‌تراشید
از استخوان برادران
و رشتۀ تازیانه جلا‌دندان را می‌بافید
از گیسوان خواهرتان
و نگین به‌دستۀ شلاق خودکامگان می‌نشانید
از دندان‌های شکسته پدرتان!

«شما»ی دیگری هم هست، یعنی کسانی که «در تلاش شکستن دیوارهای دخمه اکنون خویشند». او با این «شما» است و دلش در «چنگه همتلاشی با شما» محبوس:

چنینم من!
تصویرم را در قابش محبوس کرده‌ام
.....
و دلم را در چنگک شما...

در چنگک همتلاشی با شما
که خون گرم‌تان را
به سر‌بازان جوخه اعدام می‌نوشانید...
شما
که در تلاش شکستن دیوارهای دخمه‌اکنون‌خویشید
.....
شما...
و من...

این «شما» را در شعر دیگری هم با نام «برای شما که عشق‌تان زندگی‌ست» (سال ۱۳۳۰، در مجموعه هوای تازه) باز می‌یابید. این «شما» در شعرهای سال‌های بعد از ۳۲ تا امروز شکوه بسیار یافته است.

باز، دیگرانی هستند که شما نیستند، یعنی «شما»ی «در تلاش شکستن دیوارهای دخمه‌اکنون» نیستند. ناآگاه‌اند و ندانسته به خدمت دژخیم و جلاد کمر بسته؛ اینان در این شعر «دیگران» خوانده شده‌اند:

و نه آن دیگران که می سازند
دشمنه
برای جگرشان
زندادان
برای پیکرشان
رشته
برای گردنشان

ناآگاهند و آب به آسیاب دشمن می ریزند از سر ناآگاهی. و او، شاعر،
«بسان فرزند مریم»، مسیح وار، بر اینان دل می سوزاند.
اما «دیگرترانی» هم در این شعر هستند که ضد شما و دیگران اند،
کارشان تاباندن کوره دژخیم است و بر باد دهنده هستی من و شما.
اینان:

که کوره دژخیم شما را می تابانند
با هیمة باغ من
و نان جلاد مرا برشته می کنند
در خاکستر زاد و رود شما.

در این طبقه بندی مردم شعر (شما، دیگران، و دیگرتران) من
شاعر با «شما» است، و دژخیم و جلاد ضد من و شما. خواننده اگر به
این تفکیک مردم شعر توجه نکند، و در آن دقیق نباشد، شاید در شعرهای
دیگر شاملو سرگردان شود، و ای بسا که به این نتیجه ناسنجیده و خود

آزار برسد که شاملو، مثلا، در شعر هملت (در مجموعه مرثیه‌های خاک) و یا در پا چشم‌ها... در مرثیه‌های خاک) «مردم» را تحقیر می‌کند. بلکه در این شعرها هم، مانند همین شعر، «دیگران» را ملامت می‌کند و هشدار می‌دهد و بر آنان دل می‌سوزاند، و کوشندگانی را که در «تلاش شکستن دیوارهای دخمه اکنون خویشند» یاری می‌دهد، درکنار-شان می‌ایستد، نیروی‌شان می‌بخشد. اما نمی‌تواند با «دیگران» همگامی کند، چه اینان بیراهه می‌روند. اینان را دلالت، و به‌جای‌خود، ملامت و برانگیختن و هی زدن باید. توجه کنید که می‌گوید «دخمه اکنون»، چه شاعر نمی‌تواند، یا درست بگوئیم، نباید نکبت آمده پرسر انسان را ازلی و ابدی بداند، ورنه کوشش او و غایت کوشش او، یعنی آزادی را انکار کرده است. این است که من برای «دخمه اکنون» تأکید کرده‌ام.

اما، آن «دیگرتران» و دژخیمان و جلادان را جز با آذرخش خشم خویش نمی‌سوزاند. صاعقه‌وار خشک‌شان می‌کند. در اشعارش چنان خشمی بر سر اینان فرومی‌بارد که «شما» را هم هیبت آن هول‌انگیز است، تا مبادا روزی چون «دیگرتران» شوید. هراس «دژخیمان» و «جلادان» از او در همین است.

باری، پس از تفکیک «شما» و «دیگران» باز به «خود» رو می‌آورد و «شما» را و دوست داشتن شما را در خود می‌یابد. در واقع تا شکوفه سرخ یک پیراهن تعهدی است به «دوست داشتن» و «با شما و برای شما» رفتن:

و من همچنان می‌روم
با شما و برای شما
— برای شما که این‌گونه دوستارتان هستم.—

و راستی هم که تا امروز چنین بوده است که «دیر زیاد آن بزرگوار خداوندا»

از اینجای شعر به بعد، تا نرسیده به دو بند آخر، «عاشقانه» است؛ و «عاشقانه» نامی است که در آخرین مجموعه شعرش برای همین حال خویش یافته است. تا دو بند آخر شعر، عاشقانه «دوست داشتن» است: دوست داشتن حیات، دوست داشتن زندگی و کار و فراغت، دوست داشتن شادی و اندوه، دوست داشتن طبیعت و فصول. با تصویری اینچنین غم‌انگیز از جغرافیای حیات و کار و گرسنگی و استئمار، که با آن می‌گریید:

دوست داشتن نقشه یا بو
با مدار دنده‌هایش
با کوه‌های خاصره‌اش
و شط‌تازیانه
با آب سرخش.

و یا با تصویری اینچنین پرخشم، خشمی به تحقیر و طنز گرائیده، که جزاین سزاشان مباد! و با آن می‌خندید:

دوست داشتن جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاهخود
وقتی که در آن دستمال بشویند

«اینان» با کارهایشان هستی خود را نشان می‌دهند، و شاعر، ارزش-شان را.

در این دوست داشتن‌ها چیزی از قلم نیفتاده است، و در پایان هم یادش هست که «زندادان شعر» خویش را هم دوست بدارد:

دوست داشتن زندادان شعر
با زنجیرهای گرانش:

— زنجیر الفاظ

زنجیر قوافی...

در دو بند آخر شعر به «من» خویش رو می‌آورد، به درون خویش، که از آنجا «دوست داشتن» و «تعهد به دوست داشتن» شما را تجربه می‌کند.

این طرح کوتاهی بود از این شعر، که در واقع می‌توان گفت، که طرح کلی مجموع اشعار شاملو نیز هست، با زبان‌ها و بیان‌های گوناگون و متفاوت. تمام شعرهایش گوئی بیان اجزا و یا گاهی تمامیت این طرح است: دوست داشتن تو، ژرف‌نگری در خویش برای یافتن تو، توئی که «کمال بدر»ی، توئی که جوهر عشقی، کافی است به آخرین شعر شاملو نگاه کنید (شبانۀ، در آخرین مجموعه او: ترانه‌های کوچک غربت). روی سخن، غمگنانه، با تو است، توئی که ذاتت غریو طلب است:

گوئی

همیشه چنین است

ای غریو طلب! —

«تو» در آتش سرد خود می‌سوزی
 و خاکسترت نقره ماه است
 تا «تو» را
 در کمال بدر تو نیز
 باور نکنند.



در شعر دوم این مجموعه، یعنی سرود مردی که خودش را کشته است (۳ تیر ۱۳۳۰) شاملو راه طولانی‌تری را در «من» خویش می‌پیماید، برای کندوکاو در خویش، برای «صفا»ی درون خویش، برای زدودن آن «من» که «تو» نیست. در چارچوب این شعر، گوئی دادگاهی است که در آن مجرمی به «اعتراف» نشسته است. اعتراف به قتل «من»، چرا که به «تو»، یا به «خویشتم» مانند نبود:

نه آبش دادم
 نه دعائی خواندم
 خنجر به گلویش نهادم
 و در احتضاری طولانی
 او را کشتم.

کاری است صعب، پاره‌ئی از «من» خویش را گوئی در غایت نفرت و قساوت کشتن. چرا چنین می‌کند؟ زیرا:

نام مرا داشت
و هیچ کس همچنو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما، ...
و مرا بیگانه کرد
با خویشتم ...
و خواست در خلوت خود به چارمیخم بکشد ...

«منی» را می‌کشد که میل به بیگانگی با «شما» دارد. پس، جرم این است
و آشکار، و درنگ، نالازم. با تو می‌گوید که چرا او را کشته است، تا
بدانی که چقدر دوستت می‌دارد. خون «من» بیگانه با شما، «به‌رنگ
خون شما همه» نبود، و

به‌زبان دشمن سخن می‌گفت
اگر چه نگاهش دوستانه بود
و همین مرا به‌کشتن او واداشت....

پس از آن که «در احتضاری طولانی سرد شد» فقط یک قطره خون
ناشایست و آلوده در او بود:

و خونی از گلویش چکید
به زمین
یک قطره
همین!

سپس می‌گوید که این «يك قطره خون» چرا خونی آلوده بود:

و نه به رنگ خون نخستین ماه مه
و نه به رنگ خون شما همه
که عشقتان را نسنجیده بودم!

باز دلیلی دیگر:

در رؤیای خود بود...

سپس گفت و گوئی می‌آورد که «رؤیای او» را برای‌تان شرح می‌دهد.
تا سرانجام می‌گوید:

او مرد

مرد

مرد...

با کشتن این «من»، حجاب میان او و تو و بیگانگی با تو در او
از میان رفته است. در غزل بزرگت که در همین سال سروده (۱۳۳۰)،
در مجموعه هوای تازه) دوبار چنین می‌گوید:

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام
گرچه انسانی را در خود زاده‌ام

یا:

انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم
و در سکوت مرگبار خود مرگ و زندگی را
شناختم.

اکنون برای «خدایان اساطیر» خویش قربانی کرده است، بر
مذبح ایستاده فریاد برمی‌دارد:

و اکنون
این منم
پرستندهٔ شما
ای خداوندان اساطیر من!

.

اکنون این منم
و شما...

آنگاه بردرگاه خداوندان اساطیر خویش می‌ایستد و هشت‌بار،
در هشت‌بند شعر، فریاد برمی‌دارد که «اکنون این منم» دوستارتان، و
نیز در آخرین سخن این شعر حجت را تمام می‌کند، و تولد شاعر
گرانقدری را در سال ۱۳۳۰، سال خونین شعر، اعلام می‌دارد:

اکنون
این
منم!

آری، سی سال پیش چنین گفته است، اکنون هم چنین است، همان «دوستارتان» است، با موهای سپید، خرسنگ‌های عظیم‌تر از پیش بر دوش، هنوز سنگ بر دوش می‌برد تا دیوار شعر خویش را استوارتر بسازد، و بام بلندتر شعرش را بر آن نهد. سی سال است که از این «زندان دوست داشتن» با تو سخن می‌گوید.



جست‌وجوی تو، درونمایه تمام شعرهای همین سال (۱۳۳۰) شاملو است، و درونمایه گسترده‌تر تمام شعرهای او. تفصیل این سخن را می‌گذارم تا بعد.

چه خوب است اگر استاد رضا دهند که همه شعرهای پراکنده سال ۱۳۳۰ او را یکجا گرد آورم. کاری است بسیار لازم، و درشناخت سیر کمال شعر او کاری بنیادین. گفتنی‌های فراوان دارم که می‌گذارم برای مقدمه آن مجموعه. اینجا مجال سخن تنگ است. به امید رضایت استاد!

ع. پاشائی

اردیبهشت ۱۳۶۰

شعر، زندگی ست. بزرگ‌ترین زندگی‌ها.



در هر جا که انسانی تلاش می‌کند، در دورترین مناطق زمین و زمان، جمله‌هایی یافت شدند که خدائی کردند. چون سرچشمه شعر، انسان است - انسان با رؤیاهایش - و بیش از همه آنجاها سبز می‌شود که کم‌تر منتظرش هستیم.

به انواع آن بیندیشید:

نقال‌ها... آنها که با نطق‌های جذاب‌شان می‌خواهند حرف‌شان را پیش ببرند... با باهای کوهی که با زبان گسترده خویش برای آنچه او آنکه دوست می‌دارند ترانه می‌سرایند... آنها که محتسب‌ها را به مسخره گرفتند... و قافیه‌سرایانی که به شکم‌کنده‌ها نیش زدند...

و آنها - بزرگ‌ترین شعرا - آنها که هیچ نسروودند. آنها که به جای شعر، زندگی سرودند. آنها که زیباترین اشعار را با نوع زیستن‌شان می‌سرایند...



شعر، زندگی‌ست. نه پشت سرهم کردن کلمات زیبا. گروه گروه پیاده به سوی سرچشمه‌اش به راه می‌افتند. و او زنده است، مثل هیچ زنده‌ای. و مردمان به ریشه‌هایش خودشان را می‌آویزند تا مگر برمرگ فایق آیند: با زمینی که او را نیرو داده، آفته‌ئی است که مادرش - زمین و دریاها - آمال توده‌هاست.^۱ آن قدر می‌سوزد تا زمان‌ها را در خود جمع کند. شعر از هر جرقه زندگی الو می‌گیرد و شیمه می‌کشد. شیمه درد. و هر وقت که يك موی آن را در آتش می‌اندازیم حاضر می‌شود، چون ساخته شده که صدایش بزنند.

شعر یعنی همه. «شعر را همه باید بسرایند نه يك نفر.» ولی گم شده بود. چون آن را قاتی کودهای واجبش می‌کردند. با شاخه‌های هرزه‌ئی که از اطرافش می‌روئید یکی می‌دانستند. هردو را دوست می‌داشتند و توانائی غربال کردن را نداشتند. و این، بزرگ-ترین دشنامی است که می‌شودش داد. اما سعی می‌کرد از میان مه‌های بغرنجی که احاطه‌اش می‌کرد سرش را بیرون بکشد. ولی به زحمت. درد اساسی شعر همین است که آب شفاف او را با وراجی‌های بیموده گل‌آلود کنند: وقتی می‌گوئیم سگ‌ها و انسان‌ها را دوست می‌داریم، به انسان‌ها توهین کرده‌ایم. شعر هم از توهین رنج می‌کشد.

برای همین، شعر به‌قیمت زندگی و خون شاعر تمام می‌شود. خودش، شعرش، دیگران و اشعار مرده‌شان، دژخیم‌ها، نوازش‌ها، اعدام‌ها، مرگی که در دل شاعر نشسته، مرگی که دیگران وارد دل‌ها می‌کنند، بشری که دارند سرش را زیرآب می‌کنند، همه یکی است. همه یکی است. همه خود شاعر است. همه، شعرش می‌شود. و نمی‌تواند، هرگز نمی‌تواند لحظه‌ئی بافته‌های زندگی را از هم جدا کند:

اگر نصف قلبم در اینجاست، دکتر
نصف دیگر در یونان
هر روز تیرباران می‌شود.
نصف دیگرش نزدیک رود زرد است
در چین...

اقرار می‌کند حکمت شعر ۲.

گریستوبوتف C. Botev شاعر مجار، در دعای مشهورش از خدای
برندگان طلب می‌کرد تا اگر بنا شد بمیرد، دشمنان خلق او را از پا
درآورند. و چنین شد سرنوشتش.
شاعر از شعرش جدا نیست. اگر جدا شود باید مدافعین زندگی
و شعر انتقام این جرم را از شاعر بگیرند.

برزمینش افتاد

در خون پاکش غلتید

برزمین خودش

زمین غرناطه...

اینچنین آنتونیو ماچادو A.Machado از فدریکوگارسیا لورکا
F.G.Lorca سخن می‌گفت. — فدریکو نقش بست با شعر پر نقشش بر
زمین ظلم. ظلم جانی‌هائی به‌سان فرانکو و کمپانی. همان‌طور که ماکس
ژاکوب M. Jacob رانازی‌ها کشتند، و همان‌طور که یک نهال دیگر —
روبر دسنوس R. Desnos را «آنهائی که قلب ندارند جز درنوک سرنیزه

هاشان^۳» در یکی از مکان‌های مخصوص مرگ تدریجی با مرگ پیوند دادند:

پی‌یر برژه P. Berger که متخصص اشعار روپر و یکی از نزدیکان وی بود راجع به مرگش می‌نویسد: «در آنجا، آلمانی‌ها يك جوان طب خوانده چکی را مأمور کردند تا به‌محتضرین و مانده آنها رسیدگی کند. این جوان پس از معاینه عده‌ئی به‌مردی می‌رسد که می‌گویند فرانسوی است. از این مرد، ظاهراً جز استخوان و زردی گوشتی که به تنش چسبیده بود رمقی نمانده بود. جوان اظهار می‌کند که شعرای فرانسوی را دوست می‌دارد، مخصوصاً يك شاعر معاصر فرانسوی را که روپر دسنوس نام دارد.

با آهنگ این نام، محتضر انگار نیروئی تازه می‌یابد و به‌زحمت خود را روی پاهایش می‌ایستاند، چشمانش نور می‌گیرند و همین قدر لبانش اقرار می‌کند: – روپر دسنوس... منم... سپس این دوتازه آشنا، از پاریس، از عشق‌ها، و از اقیانوس‌ها صحبت می‌دارند...»
با امیدها، به‌قول دسنوس:

روی بدنت
ما جای کفش‌های مان را می‌گذاریم
که يك روز، باران بهار
به‌سان چشم پرنده‌ئی آنجا بنشیند
و آسمان را در خود منعکس کند – آسمان زمین را
با اشکال و ستاره‌هایت
کز یادگاری‌ها و رؤیاها پرند

از چنماق سخت‌تر
از گچ نرم‌تر، هنگامی که زیر چاقوست...

با امیدها، که با شعرند.
ببینید، ببینید شعر را که در مرگ‌ها طنین خود را می‌اندازد.
ببینید شعر را که مرگ‌های زندگی را در دل محتضرین گرم می‌کند.



از کوه‌ها رد می‌شود. می‌آید و دستش را به‌سوی ما دراز می‌کند.
چون روی سخنش با خودش نیست، با جهانیان است، با ستاره‌هاست،

با کرورها ستاره
که می‌تپند در دل‌ها...۴

با آن ستاره‌ئی که همیشه در هر تکه زمین می‌روید و از این قطب
به آن قطب حرفش را می‌رساند. با آن ستاره‌ئی که بر پیشانی کاسترو
آلوس^۵ Castro Alves می‌درخشید.

ارفه^۶ئی است که علی‌رغم احساسات خصوصیش جهد می‌کند تا
«آسمان مشترك» را بیابد. وقتی مجزا است و به‌خود می‌پردازد، از جهنم‌ها
سخن می‌گوید و یا از برف‌های عشق. ولی گاهی هم به‌سان «افق يك
نفر که در افق دیگران»^۷ می‌شکند - جهنم و بهشت را (که هر دو یکی
است) روی زمین می‌یابد و همچون پل الوار P. Eluard که نه‌رمبوه است
نه ارفه، «زمین را می‌یابد». در اینجا است که شعر تلاش می‌کند تا

آرزو دهد

به مردمی که خسته‌اند
با وجود شادی محکم عشق...^۹

و آن رؤیای هرگز مستجاب نشده ویلیام بلیک William Blake – «ازدواج آسمان و دوزخ» – را با سنگ‌های امروز می‌تراشد. دوزخ‌هایی حقیقی که بادوزخ‌های دانته Dante، رمبو، لتره‌آمون Lautreamont بودلر و ریلکه Rilke فرق دارند. دوزخ‌هایی از بوخنوالد و داخاو تا ماکرونی‌سوس Makronissos یونان امروز^{۱۰}، اسپانیا و کره – دیوارهای آمریکا و سیاهپوستان جنوب... که مقابل افق قرص و پا برجای یک میلیارد انسان آزاد قرار گرفته‌اند.

مبارزانی هستند به رنگ خون اسپانیا
مبارزانی هستند به رنگ فجر یونان
نان، خون، آسمان، و دستیابی به آرزو
برای جمله آنها که از بدی متنفرند.^{۱۱}

و فرق مقدماتی میان ارفه و ما، میان خیام و ما، میان حافظ و ما، میان هدایت و ما، میان رمبو و ما همین است. آنها هنوز «ازدواج دوزخ و بهشت» را عملاً نمی‌توانستند ببینند. و گرنه، همان‌طور که آراگون معتقد است، ممکن بود که ژرار دونروال Gerard de Nerval خود را به‌دار نیاویزد. در اینجا است که شعر امروز توانست بفهمد که آسمان‌ها و جهنم‌ها از هم جدا نمی‌شوند مگر در مرگ. در هر زمین باهمند.



شعری که درد بود - فقط درد بود - به اتحاد درد دیگران و درد شخصی مبدل گشت:

تصویری بی شباهت
 که اگر فراموش می کرد لبخندش را
 و اگر کاویده می شد گونه هایش به جست و جوی
 زندگی
 و اگر شیار برمی داشت پیشانیش
 از عبور زمان های زنجیر شده با زنجیر بردگی،
 می شد من!

می شد من
 عیناً!

گریه و تنبلی از شاعر دور شده. همان طور که بودلر فریاد زد:
 «گم شوید، شما ای سایه های فریبنده رنه Rene، اوپرمان Obermann و
 ورتور Werther، فرار کنید به مه های عدم، شما ای آثار دهشتناک تنبلی
 و تنهایی! مانند خوک های دریاچه ژنرارت ۱۲ بروید و خود را در
 جنگل های سحرآمیزی که فرشتگان دشمن از آنها بیرون تان کشیدند از
 نو فرو بروید...» - این را انگار به خودش می گفت که اسیر رنج
 کوچکش بود. به خودش و به آنهایی که پس از وی همراه والری Valery
 و مالارمه Malarmé رفتند.

بودلر اضافه می کند: «پس برو آوازخوانان به طرف آینده، تو
 ای شاعر یزدانی! نغمه های تو، آرزوها و ایمان های مردم است.»

و شاعر، به جای جنگل‌های سحرآمیز در کوچه‌هاست. به جای الهه‌های
زیبائی که پی‌یر لوتیس P. Louÿs از یونان قدیم خواست، در دشت‌هاست:

دوست داشتن سایه دیوار تابستان
و زانوهای بیکاری
در بغل

دوست داشتن شالیزارها
پاها
و زالوها

کلمات شعر اصیل و صمیمی «همچون باروت می‌ترکد» ۱۳، چون
شعر نمی‌تواند حقیر باشد و تعظیم و بردگی پیش‌گیرد. گو صبح خود را
در «چارچوب» خویش محبوس می‌داند، ولی زندان او پر حاصل‌تر از
کاخ‌ها و باغ‌های تنبلی است. حبس شعرش دیوارهای بشری دارد و از
قاره آنها که

دسته شلاق دژخیم‌شان را می‌تراشند
از استخوان پرادرشان
و رشته تازیانه جلادشان را می‌بافند
از گیسوان خواهرشان

فراخ‌تر است. زندانی که در آن تمام صداهای اطراف به گوش زندانی
برسد زندان نیست. باغی شده که درخت‌های مردم، هر جا که تبر حمق

و تاریکی بر آنها زده می‌شود، آهسته یا با فغان‌هایی که از گوئرنیکاها
Guernica و شهرهای گرهی شهید می‌آید در صحبتند. - درخت‌ها، و
بادی که می‌وزد

در توفان سرود بزرگ يك تاريخ
برقی
در دشنة يك انتقام...

زندان او، زندانی که شاید روزی - پس از تولد حقیقی صبح -
درهم بشکند و دیگر مبدل به‌خانه‌ئی بسان خانه آراگون شود، زندان
انسان‌هایی است که دارند نطفه می‌شوند:

خانه من فقط این بام روی سرم نیست
بلکه نیز این جنگل خلق من است
و این آسمانی که برفراز تمامی انسان‌هاست.
این آسمانی که
پرندگان و ستارگان در آن می‌خوانند

و ساکت شوید
تا تپش قلبم را بشنوم!^{۱۴}

فرداست که دیوارهای این زندان اصیل جای خود را به‌ستارگان
مردم می‌دهد که در دل صبح خواهند تپید و چه ساکت شویم و چه
نشویم، این سرود همگانی را خواهیم شنید.

صبح می‌خواهد به دنیا آید. و همین سعی اوست. همین سعی کسی است که به جای زندان حمق، زندان دوست داشتن را اختیار کرده که او را به طرف سروده‌های بزرگ می‌کشاند. من از کلمه زندان بدم می‌آید ولی به صبح اجازه دهید که در تلاشش پیروزمند شود. اجازه دهید که از خویشتنش، خویشتن دیروزش، بیزار شود و با صمیمیت خودش را بکشد. و اجازه دهید که راه به دنیا آمدن خودش را به شما نشان دهد. نشان دهد چطور قبرستان‌ها را ترك گفت و به حماسه‌های کشور صبح آرام ۱۵ پرداخت. خطای او خطای تمام آنهایی است که فریب غیر انسان‌ها را می‌خورند. و صبح، خود را به عنوان يك نمونه در مقابل شما قرار می‌دهد. ولی، اجازه دهید که از گذشته خود درد بکشد. و در مقابل دست و پائی که می‌بینید می‌زند، خشک نمانید.

این زندان فصل اول اوست که «با خون اصفهان، خون آبادان» بعدها آشنایش می‌کند.

از آن روزی که شعر به صورت يك زندگانی برایش شد، از آن روز که شرف شعر را درك کرد، فهمید که:

اکنون این منم
و شما - مردان اصفهان! -
که خون‌تان را در سرخی‌گونه دختر پادشاه
بر پرده قلمکار اتاقم
پاشیده‌اید...

اکنون این منم
و شما - بیماران کار! -

که زهر سرخ اعتصاب را جانشین داروی مزد خویش می کنید بناچار...

این راه پر هیجان را اجازه دهید بیمایید. کاری است که باید هر انسانی انجام دهد. هر انسان شریفی باید مدام «خنجر به گلوی اجنبی خویشتنش» بگذارد. اجنبی انسان‌ها. «باید هرگونه بندی را با جهان کهنه بگسلند» آنها که سعی می‌کنند چهره انسانی بیابند. اجازه دهید صبح سعی کند. و به فریادش زیاد خرده بگیرید، که شعر، ریاضیات نیست.

تریستان تزارا Tristan Tzara معتقد است که شعر، هرچه بیشتر منبسط می‌شود بزرگ‌تر می‌شود. جغرافیای صبح، گو اغلب عمومی است و اشیاء و اشخاص را با انگشت نشان نمی‌دهد؛ گو بیشتر می‌توانست جهش داشته باشد؛ پس باید منتظرش بود. منتظر اشعار بعدش، بعد از تولدش.

در دیباچه‌ئی که تریستان تزارا برای اشعار ناظم حکمت نگاشته می‌نویسد: «از سن پل‌رو Saint Paul Roux، دستوس، ماکس ژاکوب، بنژامن فندان Benjamin Fondane و پی‌یر و نیک Pierre Vnik به این طرف، شعر، بازی معصومانه‌اش را از دست داده.» و همین یکی از خواص شعر معاصر است: پس از کاوش‌های پی‌درپی برای تعیین يك زبان پر ابتکار، شعر به يك پارچه زندگی تبدیل گشته است. با همان تکان‌ها، سیاهچال‌ها، زخم‌ها و دیوانگی‌های مربوط به آن.
شعر کار چاقو را هم می‌کند:

تو نمی‌دانی مردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زندگی ست!

تو نمی‌دانی زندگی چیست، فتح چیست
تو نمی‌دانی ارانی چیست.

می‌تواند خواننده ساکت بماند؟ - می‌تواند تنبلی نادانی را به جای عکس‌العمل تحویل شاعر دهد؟ - دیگر منظره‌ئی نیست که خواننده به برانداز کردن آن اکتفا کند. باید به میدان آید و حرف بزند. «تو نمی‌دانی»ها از منزلش او را بیرون کشیده‌اند.

ریتم و وزن از خارج بر شعر و شاعر تحمیل نشده، بلکه او امر احساسات صبح را اجرا می‌کند. ژان پرهو Jean Prevost که آلمانی‌ها اعدامش کردند راجع به اولین اشعار پی‌یر مورانژ P. Morhange می‌نویسد: «چیزی که او در شعر امروز ما وارد کرده رجحان احساسات، رجحان حرکت و تلاش بر اشکال و تصاویر است.» کاری که مایا کفسکی، لورکا، نرودا P. Neruda و والت ویتمن Walt Whitman از طرفی، و از طرف دیگر فلکلور سیاهپوستان و لنگستون هیوز Langston Hughes انجام دادند و امروز ناظم حکمت، نزوال ۱۶، نیکلاس گوی لن Nicolas Guillen، آموریم ۱۷ و ایواشکه‌ویچ ۱۸ در تکاپوی زنده نگه‌داشتن آنند. اینها شعر خود را به وزنی که از خارج بر آن تحمیل شده فروخته‌اند. ریتم اشعار صبح را با ریتم اشعار اسپانیولی و آمریکای لاتینی بعد از لورکا می‌شود مقایسه کرد. دنیای پر از اشکال و تصاویر نابرابر نیمایوشیچ که نتیجه خشکی (در بهترین آثارش) به دهان مان می‌برد، با احساسات از بند رسته صبح به راه افتاده‌اند و ما را به «نقاط عمیق درد پاشیده شده» ۱۹ هدایت می‌کنند. چون او توانسته سر خود را از دیوارهای اغماء آور و افسون‌های کلمه بالا بیاورد و «دلش را در چنگ

شما» بگذارد... در چنگک دل تمام «انسان انسان انسان انسان... انسانها» از وقتی که خویشتن دیروزش را توانست بکشد. به قول همین پی‌یرمورانژ:

نمی‌توانستم بروم
مثل این که قول داده بودم
مثل این که کمکم می‌کردند.

او هم فرار نمی‌کند. در نمی‌رود. مثل شعرای قدیم، از دنیا بیرون نمی‌رود. و انسان ماه بهمن نمونه‌ئی از شعر رالیست و زمینی است. البته هنوز مانده که شعرش مثل اشعار کاسترو آلوس مستقیماً توده‌ها را به طرف سرنگون کردن دیوارهای استثمار رهنمائی کند. هنوز مانده که مثل اهالی برزیل و اسپانیا اشعار شاعر را با گیتار یا ایمانژا ۲۰ بنوازند. ولی هدف شعر این است که «پرچمدار خلق» ۲۱ باشد: پرچمدار نهضت بزرگی که انسان‌ها را به سوی آزادی نهائی‌شان رهبری می‌کند. شعر، دارد خود را می‌یابد.

شعر، همان چیزی است که يك معدنچی لانس Lens در موقع اعتصاب پنجاه‌ویك روزه‌اش به‌دست دارد و به‌توسط آن، سوراخ‌ها و ریزش‌های احتمالی معدن را حس می‌کند. نزدیک شویم و بخوانیم: روی آن صفحه چه نوشته؟ - راجع به گابریل پیری G. Péri یکی از شهدای نهضت مقاومت و از رهبران ارتش انسان‌ها است:

او يك رفیق نداشت
بلکه میلیون‌ها و میلیون‌ها ۲۲...

شعر، همان دانستن بهای يك تکه نان است موقعی که بچه‌های معدنچی دور آن نشسته‌اند و حساب روزهایی را که باید باز هم در اعتصاب بود می‌کنند. شعر، آن نفسی است که از حلق کارگر شیشه‌ساز به شیشه‌ها می‌رسد و بلورهای به‌سان قلب را می‌سازد. شعر، آن بی‌تابی عصب‌های دختر بچه‌ئی است که اشکال قالی را تشنه می‌نمایاند:

کلماتی هستند که زنده می‌کنند
و اینها کلمات معصومند:
کلمه گرمی، کلمه اطمینان
کلمه برادر و کلمه رفیق
و نام بعض دهکده‌ها
و نام بعض زن‌ها و دوستان^{۲۳}

می‌بینید کجاها را گرفته؟ آن وقت هنوز عده‌ئی بیخبر شعر را در بطالت تصور می‌کنند. اگر شاعر بیست ساله فرانسوی - روبن مالیک Ruben Malik - می‌خواهد شعرش

زندگی را بیابد
حمایت کند و خلق کند

پس دیگران چه معطلند؟ - گوش‌های خود را پس باز کنند.



شعر، پهلوی انسان‌ها است نه در ساختگی‌ها و تصنع آنها. کی

مدعی است که «طرح‌های پنج‌ساله» شعر نیستند؟
 روزی نسیمه یانف Nesmeyanov – رئیس آکادمی علوم شوروی –
 در موتوالیته Mutualité می‌گفت: – بگذارید امروز يك مشت شعر
 برایتان بگویم... قبل از انقلاب يك مدرسه عالی در ازبکستان نبود،
 حالا ۲۴ تا هست. ترکمنستان هم‌اش ۴۸ معلم داشت، امروزه ۸۵۰۰ تا
 دارد... و غیره...

شعر را در ساختن لوله‌های سیبری و دیگرگونی طبیعت در «دور از
 مسکو»ی آژایف Ajaev بیابید. آنها به قول خودشان:

انگشت‌های روده‌ها را می‌گیرند
 و به هم می‌رسانند.

این سمفونی عمومی است که در آن، انسان‌ها و طبیعت يك
 سرود – سرود سرور – را می‌خوانند و می‌سرایند.
 ژوئه بوسکه Joe Bousquet می‌نویسد: «چشم‌هایت به من گفتند که
 سرورت بیش از خودت طول خواهد کشید.» – سرور شعر هم‌همین‌طور.

شعر، زندگی‌ست. بزرگ‌ترین زندگی‌ها.

چوبین

دز آشوب – تیرماه ۱۳۳۰

حواشی

۱. گایا Gaia – یعنی زمین – عنصر اولیه‌ئی است که بر طبق اساطیر

یونان، تبار خدایان از او در وجود آمده است. وی یکتنه کوه‌ها و امواج و آسمان (اورانوس Uranos) را به وجود آورد و آنگاه با این آخری وصلت کرد. دیگر خدایان اساطیری و موجودات افسانه‌ئی نتیجه این وصلت و دیگر وصلت‌های اویند. آنته Antée نیز غولی از فرزندان پرشمار گایا بود. وی تا هنگامی که با مادرش (زمین) تماس داشت، یعنی تا زمانی که کف پاهایش بر خاک قرار داشت روئین‌تن و شکست‌ناپذیر بود. آنته از وصلت گایا و اقیانوس (Océan) به وجود آمده بود.

۲. منظور، ناظم حکمت، شاعر ترك است.

۳. سطری است از پل الوآر.

۴. از ناظم حکمت است.

۵. شاعر برزیلی.

۶. Orphée، چنان که در فرهنگ اساطیر یونان و رم (اثر گرمال - ترجمه فارسی، ج ۲، ص ۶۵۵) آمده «خواننده کامل، موسیقیدان و شاعر بود و خیلی خوب چنگ می‌نواخت. دوبار به جست‌وجوی همسر خود که از نیش ماری بدرود حیات گفته بود به جهان تاریک زیر خاک سفر کرد. لیکن پاره‌ئی براین عقیده‌اند که از این سفرها، منظور اورفه کسب اطلاعاتی بوده است برای وصول به نیکبختی و احتراز از موانع و دام‌هایی که پس از مرگ در انتظار روان آدمی است.»

۷. سطری از يك شعر پل الوآر.

۸. Arthur Rimbaud و اثر او Une Saison en Enfer (فصلی در دوزخ).

۹. از پل الوآر.

۱۰. اردوگاهی برای زندانیان کمونیست یونان، پس از جنگ دوم جهانی.

۱۱. قطعه‌ئی است از يك شعر الوآر.

۱۲. Genezareth - اشاره شده است به يك شعر از ویکتور هوگو که در

آن کلمه دریاچه را عوض می‌کند تا از لحاظ قافیه درست درآید.

۱۳. از مایاکفسکی.
۱۴. از يك شعر آراگون.
۱۵. منظور کشور کره شمالی است.
۱۶. Nezval، شاعری از چکسلواکی.
۱۷. Amorim، شاعری از اروگوئه.
۱۸. Iwackiewicz، شاعری از لهستان.
۱۹. سطری از يك شعر پابلونرودا، شاعر بزرگ شیلی.
۲۰. Jemanja، يك‌ساز برزیلی است.
۲۱. به‌زعم مایاکفسکی.
- ۲۲ و ۲۳. از شعر مشهور پل‌الوار در شهادت گابریل پیری.

تا شكوفه سرخ يك پيراهن

سنگ می کشم بردوش،

سنگ الفاظ

سنگ قوافی را.

و از عرقریزان غروب، که شب را

در گود تاریکش

می کند بیدار،

و قیراندود می شود رنگ

در نابینائی تابوت،

و بی نفس می ماند آهنگ

از هراس انفجار سکوت،

من کار می‌کنم
کار می‌کنم
کار

و از سنگ الفاظ
بر می‌افرازم

استوار
دیوار،
تا بام شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنینم. احمقم شاید!
که می‌داند

که من باید

سنگ‌های زندانم را به دوش کشم
بسان فرزند مریم که صلیبش را،

و نه بسان شما
که دستۀ شلاق دژخیم‌تان را می‌تراشید
از استخوان برادرتان
و رشتۀ تازیانه جلا دتان را می‌بافید
از گیسوان خواهران
و نگین به دستۀ شلاق خود کامگان می‌نشانید
از دندان‌های شکستۀ پدرتان!



و من سنگ‌های گران قوافی را بردوش می‌برم
و در زندان شعر
محبوس می‌کنم خود را
بسان تصویری که در چارچوبش
در زندان قابش.

و ای بسا که

تصویری کودن

از انسانی ناپخته:

از من سالیان گذشته

گمگشته

که نگاه خردسال مرا دارد

در چشمانش،

و من کمه‌تر به جا نهاده است

تبسم خود را

بر لبانش،

و نگاه امروز من بر آن چنان است

که پشیمانی

به گناهاش!

تصویری بی‌شبهت

که اگر فراموش می‌کرد لبخندش را

و اگر کاویده می شد گونه هایش
به جست و جوی زندگی

و اگر شیار بر می داشت پیشانیش
از عبور زمان های زنجیر شده با زنجیر بردگی
می شد من!

می شد من
عیناً!

می شد من که سنگ های زندانم را بردوش
می کشم خاموش،

و محبوس می کنم تلاش روحم را

در چار دیوار الفاظی که

می ترکد سکوت شان

در خلاء آهنگ ها

که می کاود بی نگاه چشم شان

در کویر رنگ ها...

می شد من

عیناً!

می شد من که لبخندهام را از یاد برده‌ام،

و اینک گونه‌ام...

و اینک پیشانیم...



چنینم من

— زندانی دیوارهای خوشاهنگ الفاظ بی‌زبان —.

چنینم من!

تصویرم را در قابش محبوس کرده‌ام

و نامم را در شعرم

و پایم را در زنجیر زخم

و فردایم را در خویشتن فرزندانم

و دلم را در چنگک شما...

در چنگ همتلاشی با شما
که خون گرم تان را
به سربازان جوخه اعدام
می نوشانید
که از سرما می لرزند
و نگاهشان
انجماد يك حماقت است.

شما
که در تلاش شکستن دیوارهای دخمه اکنون خویشید
و تکیه می دهید از سر اطمینان
بر آرنج
مجری عاج جمجمه تان را
واز دریچه رنج
چشم انداز طعم کاخ روشن فرداتان را
در مذاق حماسه تلاش تان مزمره می کنید.

شما...

و من...

شما و من

و نه آن دیگران که می سازند

دشمنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان

رشته

برای گردنشان.

و نه آن دیگران

که کوره دژخیم شما را می تابانند

با هیمة باغ من

و نان جلاد مرا برشته می کنند

در خاکستر زاد و رود شما.



و فردا که فرو شدم در خاک خونالود تبار،
تصویر مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوار خانه ام.

تصویری کودن را که می‌خندد
در تاریکی‌ها و در شکست‌ها
به زنجیرها و به دست‌ها.
و بگوئیدش:

«تصویر بی‌شباقت!

به چه خندیده‌ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من همچنان می روم
با شما و برای شما
— برای شما که این گونه دوستارتان هستم. —
و آینده ام را چون گذشته می روم سنگ بردوش:
سنگ الفاظ
سنگ قوافی،
تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:
زندان دوست داشتن.

دوست داشتن مردان
و زنان

دوست داشتن نی لبك ها

سگ ها

و چوپانان

دوست داشتن چشم به راهی،

و ضرب انگشت بلور باران

برشیشه پنجره

دوست داشتن کارخانه ها

مشت ها

تفنگ ها

دوست داشتن نقشه یا بو

با مدار دنده هایش

با کوه های خاصه اش،

و شط تازیانه

با آب سرخش

دوست داشتن اشك تو
برگونه من
و سرور من
برلبخند تو

دوست داشتن شوک‌ها
گزنه‌ها و آویشن وحشی،
و خون سبز کلروفیل
برزخم برگ لگد شده

دوست داشتن بلوغ شهر
و عشقش
دوست داشتن سایه دیوار تابستان

و زانوهای بیکاری

در بغل

دوست داشتن جقه

وقتی که با آن غبار از کفش بسترند

و کلاهخود

وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست داشتن شالیزارها

پاها و

زالوها

دوست داشتن پیری سگها

و التماس نگاهشان

و درگاه دکه قصابان،
تیپا خوردن
و بر ساحل دور افتاده استخوان
از عطش گرسنگی
مردن

دوست داشتن غروب
با شنگرف ابرهایش،
و بوی رمه در کوچه های بید

دوست داشتن کارگاه قالببافی
زمزمه خاموش رنگها
تپش خون پشم در رگ های گره
و جان های نازنین انگشت
که پامال می شوند

دوست داشتن پائیز
با سرب رنگی آسمانش

دوست داشتن زنان پیاده‌رو
خانه‌شان
عشق‌شان
شرم‌شان

دوست داشتن کینه‌ها
دشمنه‌ها
و فرداها

دوست داشتن شتاب بشکه‌های خالی تندر
برشیب سنگفرش آسمان

دوست داشتن بوی شور آسمان بندر
پرواز اردک‌ها
فانوس قایق‌ها
و بلور سبزرنگ موج
با چشمان شبچراغش

دوست داشتن درو
و داس‌های زمزمه

دوست داشتن فریادهای دیگر

دوست داشتن لاشهٔ گوسفند
برچنگک مردک گوشت فروش
که بی خریدار می ماند
می گندد

می پوسد

دوست داشتن قرمزی ماهی‌ها

در حوض کاشی

دوست داشتن شتاب

و تأمل

دوست داشتن مردم

که می‌میرند

آب می‌شوند

و در خاک خشک بی‌روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرو می‌روند

فرو می‌روند

و فرو

می‌روند

دوست داشتن سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتن زندان شعر

با زنجیرهای گرانس:

— زنجیر الفاظ

زنجیر قوافی...



و من همچنان می‌روم:

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم

در یقینی که با فتح من می‌رود دوش با دوش

از غنچه لبخند تصویر کودنی که بر دیوار دیروز

تا شكوفه سرخ يك پيراهن

بربوتۀ يك اعدام:

تا فردا!



چنينم من:

قلعه نشين حماسه های پراز تكبر

سمضربه پرغرور اسب وحشی خشم

برسنگفرش كوچه تقدير

كلمۀ وزشی

در توفان سرود بزرگ يك تاريخ

محبوسی

در زندان يك كينه

برقی

در دشنة يك انتقام

و شكوفه سرخ پيراهنی

در کنار راه فردای بردگان امروز.

مهرماه ۱۳۲۹

سرود مردی که خودش را کشته است

نه آبش دادم
نه دعائی خواندم،
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم.

به او گفتم:
«— به زبان دشمن سخن می گوئی!»

و او را
کشتم!



نام مرا داشت
و هیچ کس همچنو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،
با شما که حسرت نان
پا می کوبد در هر رگ بی تاب تان.
و مرا بیگانه کرد
با خویشتم
که تن پوشش حسرت یک پیراهن است.
و خواست در خلوت خود به چارمیخم بکشد.
من اما مجالش ندادم
و خنجر بد گلویش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه گلویش قرقره کرد
و در احتضاری طولانی

شد سرد

و خونی از گلویش چکید

به زمین،

یک قطره

همین!

خون آهنگ‌های فراموش شده

نه خون «نه!»،

خون قادیکلا

نه خون «نمی‌خواهم!»،

خون «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خون «ملتی که ریخت و تاج‌ظالمو از سرش برداشت»،

خون شانه بالا انداختن، سر به‌زیر افکندن،

خون نظامی‌ها - وقتی که منتظر فرمان آتشند -،

خون دیروز

خون خواستنی به رنگ ندانستن

به رنگ خون پدران داروین

به رنگ خون ایمان گوسفند قربانی

به رنگ خون سرتیپ زنگنه

و نه به رنگ خون نخستین ماه مه

و نه به رنگ خون شما همه

که عشقتان را نسنجیده بودم!

◇

به زبان دشمن سخن می گفت

اگر چه نگاهش دوستانه بود،

و همین مرا به کشتن او واداشت...

◇

در رؤیای خود بود...

به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،
پرچم نظامی‌های ارومیه!»
بدو گفتم من: «نه!»
خنجری باشیم
برخنجره‌شان!»

به من گفت او: «باید
به‌دارشان آویزیم!»
بدو گفتم من: «بگذار
از دار
به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «لبی باید بوسید.»
بدو گفتم من: «لب مار شکست را، رسوائی را!»...

لرزید و از رؤیایش به درآمد.

من خندیدم

او رنجید

و پشتش را به من کرد...

فرانکو را نشانش دادم

و تابوت لورکا را

و خون تنتور او را بر زخم میدان گاو بازی.

و او به رؤیای خود شده بود

و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه

به خاطر هام باز نیامد.

آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانگی صدای خود

که طنینش به صدای زنجیر بردگان می مانست

به شك افتاده بود.

و من در سکوت

او را کشتم.

آبش نداده، دعائی نخوانده

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کشتم

— خودم را —

و در آهنگ فراموش شده‌اش

کفنش کردم،

در زیر زمین خاطره‌ام

دفنش کردم.

◇

او مرد

مرد

مرد...

و اکنون

این منم

پرستنده شما

ای خداوندان اساطیر من!

اکنون این منم، ای سرهای نابسامان!

نغمه پرداز سرود و درودتان.

اکنون این منم

من

بستری تختخواب بیخوابی شما

و شمائید

شما

رقاص شعله‌ئی بر فانوس آرزوی من.

اکنون این منم
و شما...

و خون اصفهان
خون آبادان
در قلب من می زند تنبور،
و نفس گرم و شور مردان بندر معشور
در احساس خشمگینم
می کشد شیپور.

اکنون این منم
و شما - مردان اصفهان! -
که خون تان را در سرخی گونه دختر پادشاه
بر پرده قلمکار اتاقم پاشیده اید.

اکنون این منم
و شما - بیماران کار! -
که زهر سرخ اعتصاب را
جانشین داروی مزد خود می‌کنید به ناچار.

اکنون این منم
و شما - یاران آغا جاری! -
که جوانه می‌زند عرق فقر به پیشانی تان
در فروکش تب سنگین بیکاری.



اکنون این منم
با گوری در زیر زمین خاطر
که اجنبی خویشتم را در آن به خاک سپرده‌ام
در تابوت آهنک‌های فراموش شده‌اش...

اجنبی خویشتنی که
من خنجر به گلویش نهادم
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آبش داده‌ام
نه دعائی خوانده‌ام!

اکنون

این

منم!

سرود بزرگ

به شن - چو، رفیق ناشناس کره‌ئی

شن - چو!

کجاست جنگ؟

در خانه تو

در کره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرك زردپوستم!

هرگز جدا مدان

زان کلبهٔ حصیر سفالین بام

بام و سرای من.

پیدا است

شن

که دشمن تو دشمن من است

وان اجنبی که خوردن خون تو راست مست

از خون تیره پسران من

باری

به میل خویش

نشوید دست!

◇

نیزارهای درهم آن سوی رودهان؟

مرداب‌های ساحل مرموز رود زرد؟

شن - چو! کجاست جای تو پس، سنگر تو پس

در مزرع نبرد؟

کوه بلند این طرف جن سان
شن زارهای پرخطر چو—زن
یا حفظ شهر ساقط سو—وان؟

در کشتزار خواهی جنگید
یا زیر بام‌های سفالین

که گوشه هاش

مانند چشم تازه عروست مورب است؟

یا زیر آب درخشان؟

یا صبحدم

که مرغك باران

برشاخ دارچین کهنسال

فریاد می‌زند؟

یا نیمه شب که در دل آتش

درخت شو نگ

در جنگل هه — ای — جو در اندشکوفه هاش؟

هرجا که پیکر تو پناه است صلح را
با توست قلب ما.

آن دم که همچو پارچه سنگی به آسمان
از انفجار بمب
پرتاب می شوی،
وانگه که چون زباله به دریا می افکنی
بیگانه پلید بشرخوار پست را،
با توست قلب ما.



لیکن

رفیق!

شن - چو!

هرگز مبر زیاد و بخوان در فتح و در شکست

هر جا که دست داد

سرود بزرگ را:

آهنگ زنده‌ئی که رفیقان ناشناس

یاران روسپید و دلیر فرانسه

هنگام تیرباران گشتن سروده‌اند۔

آهنگ زنده‌ئی که جوانان آتنی

با ضرب تازیانه دژخیم

قصاب مرده‌خوار، گریدی

خواندند پرطنین۔

آهنگ زنده‌ئی که به زندان‌ها

زندانیان پردل و آزاده جنوب

با تارهای قلب پر امید و پرتپش

پر شور می‌نوازند۔

آهنگ زنده‌ئی
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!



شن - چو

بخوان!

بخوان!

آواز آن بزرگ دلیران را

آواز کارهای گران را

آواز کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر

آواز صلح را

آواز دوستان فراوان گمشده

آوازه‌های فاجعه بلزن و داخاو

آوازه‌های فاجعه وی‌یون

آوازه‌های فاجعهٔ مون واله ری‌ین
آواز مغزها که آدولف هیتلر
بر مارهای شانهٔ فاشیسم می‌نهاد،
آواز نیروی بشر پاسدار صلح
کز مغزهای سرکش داو نینگ استریت
حلوای مرگ برده فروشان قرن ما را
آماده می‌کنند،
آواز حرف آخر را
نادیده دوستم

شن - چو

بخوان

برادرك زرد پوستم!

قصیده برای انسان ماه بهمن

تو نمی‌دانی غریو يك عظمت
وقتی که در شکنجه يك شکست نمی‌نالد
چه کوهی ست!
تو نمی‌دانی نگاه بی‌مژه محکوم يك اطمینان
وقتی که در چشم حاکم يك هراس خیره می‌شود
چه دریائی ست!
تو نمی‌دانی مردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زندگی ست!
تو نمی‌دانی زندگی چیست، فتح چیست
تو نمی‌دانی ارانی کیست

و نمی دانی هنگامی که
گور او را از پوست خاک و استخوان آجر انباشتی
و لبانت به لبخند آرامش شکفت
و گلویت به انفجار خنده‌ئی ترکید،
و هنگامی که پنداشتی گوشت زندگی او را
از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای
چه گونه او طبل سرخ زندگیش را به نوا درآورد
در نبض زیراب
در قلب آبادان،
و حماسهٔ توفانی شعرش را آغاز کرد
با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
با قافیۀ خون
با کلمهٔ انسان،
با کلمهٔ انسان کلمهٔ حرکت کلمهٔ شتاب
با مارش فردا

که راه می رود

می افتد برمی خیزد

برمی خیزد برمی خیزد می افتد

برمی خیزد برمی خیزد

و به سرعت انفجار خون در نبض

گام برمی دارد

و راه می رود بر تاریخ، برچین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان ... انسان ها ...

و که می دود چون خون، شتابان

در رگ تاریخ، در رگ ویت نام، در رگ آبادان

انسان انسان انسان انسان ... انسان ها ...

و به مانند سیلابه که از سد،

سرریز می کند در مصراع عظیم تاریخش

از دیوار هزاران قافیه:

قافیه دزدانه

قافیه در ظلمت

قافیه پنهانی

قافیه جنایت

قافیه زندان در برابر انسان

و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان

به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:

قافیه لزج

قافیه خون!

و سیلاب پر طبل

از دیوار هزاران قافیه خونین گذشت:

خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابه‌ئی از خون

و از هر قطره هر سیلابه هزار انسان:

انسان بی مرگ

انسان ماه بهمن

انسان پولیتسر

انسان ژاک دوکور

انسان چین

انسان انسانیت

انسان هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسان هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زندگی

يك انسانیت مطلق است.

و شعر زندگی هر انسان

که در قافیه سرخ يك خون بپذیرد پایان

مسیح چارمیخ ابدیت يك تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا در زنجیر
به آهنگ طبل خون‌شان می‌سرایند تاریخ‌شان را
حواریون جهانگیر یک دینند.

و استفراغ هر خون از دهان هر اعدام
رضای خود روئی را می‌خشکاند
برخزهره دروازه یک بهشت.

و قطره قطره هر خون این انسانی که در برابر من
ایستاده است

سیلی‌ست

که پلی را از پس شتابندگان تاریخ

خراب می‌کند

و سوراخ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه‌ئی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر
که سیصد هزار نفر
از آن می‌گذرند
رو به برج زمرد فردا.

و معبر هر گلوله بر هر گوشت
دهان سگی ست که عاج گرانبهای پادشاهی را
در انوایدی می‌جود.

و لقمه‌ دهان جنازه‌ هر بی‌چیز پادشاه
رضاخان!
شرف يك پادشاه بی‌همه‌چیز است.

و آن کس که برای يك قبا بر تن و سه قبا در صندوق
و آن کس که برای يك لقمه در دهان و سه نان در کف
و آن کس که برای يك خانه در شهر و سه خانه در ده
با قبا و نان و خانه يك تاريخ چنان کند که تو کردی،
رضا خان

نامش نیست انسان.

نه، نامش انسان نیست، انسان نیست

من نمی دانم چیست

به جز يك سلطان!



اما بهار سر سبزی با خون ارانی
و استخوان ننگی در دهان سگ انوالید!



و شعر زندگی او، با قافیۀ خونش
و زندگی شعر من
با خون قافیه اش.

و چه بسیار
که دفتر شعر زندگی شان را
با کفن سرخ يك خون شیرازه بستند.
چه بسیار
که کشتند بردگی زندگی شان را
تا آقائی تاریخ شان زاده شود.

با ساز يك مرگ، با گیتار يك لورکا
شعر زندگی شان را سرودند
و چون من شاعر بودند
و شعر از زندگی شان جدا نبود.
و تاریخی سرودند در حماسۀ سرخ شعرشان
که در آن

پادشاهان خلق

با شیبهٔ حماقت يك اسب

به سلطنت ترسیدند،

و آنها که انسان‌ها را با بند ترازوی عدالت‌شان به دار
آویختند

عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرشان از زندگی‌شان

و قافیهٔ دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زندگی آنان را باز گرفتند

حماسهٔ شعرشان توفانی‌تر آغاز شد

در قافیهٔ خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیۀ خون

با کلمۀ انسان

با مارش فردا

شعری که راه می‌رود، می‌افتد، برمی‌خیزد، می‌شتابد
و به سرعت انفجار یک نبض در یک لحظه زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران
و می‌کوبد چون خون
در قلب تاریخ، در قلب آبادان:
انسان انسان انسان انسان ... انسان‌ها ...



و دور از کاروان بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگ انوالید تو می‌میرد
با استخوان ننگ تو در دهانش —

استخوان ننگ

استخوان حرص

استخوان يك قبا بر تن سه قبا در مجری

استخوان يك لقمه در دهان سه لقمه در بغل

استخوان يك خانه در شهر سه خانه در جهنم

استخوان بی تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

یادداشت‌ها و توضیحات

تا شكوفه سرخ يك پيراهن

عنوان این شعر، نخست «شعر سفید غفران» بود که بعد به «قطعنامه» تبدیل شد؛ و هنگامی که با فریدون رهما و مرتضی کیوان کلمه اخیر را برای عنوان مجموعه برگزیدیم نام این شعر را به «تا شكوفه سرخ يك پيراهن» تغییر دادیم. علت این بود که با این ترتیب، قطعنامه می‌توانست هرچهار شعر مجموعه و بخصوص دو شعر نخستین آن را پرمعنی‌تر کند.

این شعر و شعر دوم حاصل مستقیم پشیمانی و رنج روحی من بود از اشتباه کودکانه چاپ مثنوی اشعار سست و قطعات رومانتيك و بی‌ارزش در کتابی با عنوان «آهنگ‌های فراموش شده»، که تصور می‌کردم بار شرمساریش تا آخر بردوشم سنگینی خواهد کرد. این شرمساری که در بسیاری از اشعار مجموعه بعدی - «آهن‌ها و احساس» - و در قطعاتی از «هوای تازه» (و بخصوص در «آواز شبانه برای

کوچه‌ها» موضوع اصلی شعر قرار گرفته، پیش از آن که زاده بی‌ارزشی فرم قطعات آن کتاب باشد زاده تغییرات فکری و مسلکی من بود. دیر اما ناگهان بیدار شده بودم. تعهد را تا مغز استخوان‌هایم حس می‌کردم. آهنگ‌های فراموش شده می‌بایست صمیمانه، همچون خطائی بزرگ اعتراف و محکوم شود، و با آن، عدم تعهد و بی‌خبری گذشته. و چنین بود که این دو شعر نوشته شد.

شعر اول در مجموعه «لحظه‌ها و همیشه» (سال ۱۳۴۳) نیز آمد — به‌خواست همسرم آیدا و به‌این دلیل بسیار ساده که در آن سال‌ها دیگر امید تجدید چاپ قطعنامه نمی‌رفت — و به‌خود آیدا تقدیم شد. طبیعی است که قسمت‌هایی از شعر، برای آن که بتواند در آن سال‌های سیاه به‌چاپ برسد، حذف شده بود.

صفحه ۴۸: شوکه Sawke يك جور علف بیابانی است که به‌آن کنگر وحشی و کنگر خر نیز می‌گویند.
 ■ آویشن Avisan یا آبشن، گیاهی است از تیره‌نعناعیان که مرزنگوش و پونه صحرائی نیز خوانده می‌شود.

سرود مردی که خودش را کشته است

این شعر نیز با دستکاری‌ها و حذف سطرهایی از آن در انتهای مجموعه مرثیه‌های خاک (سال ۱۳۴۸) تجدید چاپ شده است.
 صفحه ۵۹ و ۶۰: قادیکلا روستائی است نزدیک ساری که در سال‌های بیست، فتودال‌ها از آنجا ایادی خود را برای کشتار عناصر مترقی به‌این شهر و آن شهر می‌فرستادند.

■ سرتیپ زنگنه: فرمانده تیپ ارومیه به‌سال ۱۳۲۴، که در «آهنگ‌های فراموش شده» قطعه‌ئی به‌او اهدا شده بود.

سرود بزرگ

این شعر به مناسبت حمله نیروهای آمریکا به خاک کره شمالی نوشته شد.

صفحه ۷۳: «رفیقان ناشناس فرانسوی»، اشاره به آن گروه از گروگان‌هاست که آلمانی‌ها اعدام کردند و نامه‌های پیش از مرگشان در مجموعه «نامه‌های تیرباران شدگان» انتشار یافته.

■ گریدی دیپلمات جنایتکار آمریکائی و یک یانکی زشت تمام عیار که ضمن جنایات متعدد دیگر، کشتار کمونیست‌های یونان و اندونزی را در ایامی که سفیرکبیر کشورش در این دو نقطه بود سازمان داد.

صفحه ۵-۷۴: بلزن و داخاو، دو کشتارگاه از مجموعه کشتارگانهائی بود که هیتلر و دارودسته‌اش در سراسر اروپای تحت اشغال نیروهای خود برپا داشته بودند.

■ وی یون زندانی قدیمی است در شمال فرانسه که آلمانی‌ها، پس از اشغال این کشور، فرانسویانی را که در صفوف نهضت مقاومت مبارزه می‌کردند در آن به بند می‌کشیدند و دسته‌دسته گروگان‌هائی را که از کوچه‌ها و خیابان‌ها شکار کرده بودند، در برابر ترور افسران آلمانی، در حیاط آن به جوخه اعدام می‌سپردند.

■ مون واله ری‌ین: محلی در پاریس، که سه تن از استادان دانشکده کارگری این شهر - ژاک دوکور، ژرژ پولیتسر و ژاک سولومون - در آنجا توسط آلمانی‌ها با گیوتین اعدام شدند.

قصیده برای انسان ماه بهمن

شعری است به مناسبت روز ۱۴ بهمن، سالگرد قتل دکتر تقی ارانی در زندان، به دستور رضاخان. صفحه ۸۱: برای پولیتسر و ژاک دوکور مراجعه شود به آخرین توضیح صفحه ۷۴.

صفحه ۸۳: انوالید مقبره ناپلئون بناپارت است در پاریس. این محل در چاپ اول مجموعه سهواً پانتهئون نوشته شده بود. صفحه ۸۶: با شیهه اسب به سلطنت رسیدن... اشاره است به نحوه رسیدن داریوش اول به سلطنت. وی و شش تن دیگر پس از آن که بردیا را کشتند با یکدیگر قرار گذاشتند که روز دیگر، پگاه، در محل معینی گرد آیند و هر که اسبش پیش از اسبان دیگر شیهه کشید به سلطنت برداشته شود. مهتر داریوش، شبانه اسب او را به محل معهود برد و بر مادیانی کشید. روز دیگر چون داریوش و یارانش بدان نقطه رسیدند اسبش با بهیاد آوردن خاطرۀ کامکاری شب پیش شیهه کشید و بدین گونه داریوش به سلطنت رسید!

کتابهای احمد شاملو در انتشارات مروارید:

قطعنامه مجموعه شعر

باغ آینه مجموعه شعر

آیدا: درخت و خنجر و خاطره مجموعه شعر

دشنه در دیس مجموعه شعر

گزینه اشعار مجموعه شعر

درها، و دیوار بزرگ چین مجموعه شعر

دماغ ترجمه

افسانه های کوچک چینی ترجمه

حافظ شیراز به روایت احمد شاملو



انتشارات مروارید

قطعنامه (شاملو) نشر
مروارید
105252
ما زمان انتشارات جاویدان